

Cal
421

۲۲۱
آصف نامه

خوش دست مهر کتبخانه سلیمان جاده
بهر کتاب خزانچه جو نقش قلم الله

نسخه بر مهر شد چون شد خزانچه بر کتاب
خاتم المجد علی شاه زمانه کتبخانه



اصفهان

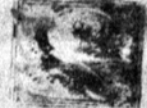


Alhar Collection

۳۳۰۰۰

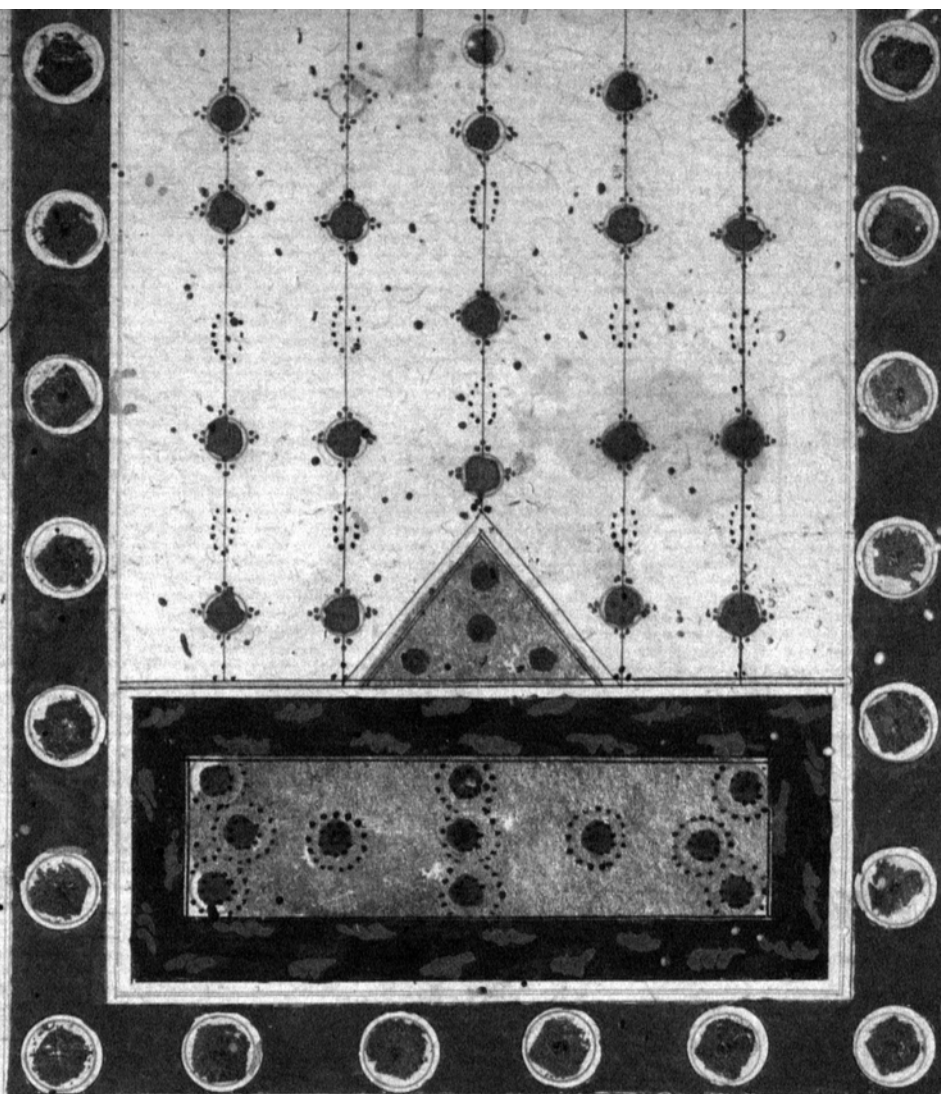
امام محمد

سازم سوچ رسع الاول ۱۲۴۲
کامه رسع

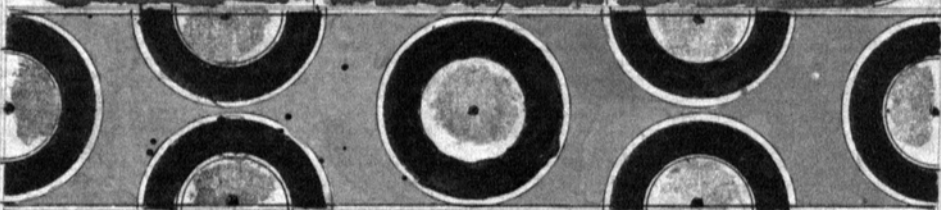


اصف نامه نواب اصف الدوله





بسم الله الرحمن الرحيم



که ملک سلیمان باصف بداند	بنام خداوند رب العباد
از و نصرتش شد بحر کارزار	از و گشت اصف سلیمان قمار
غنایت کن فتح اهل دل است	کشاید به عقد مشک است
براعد است مصور و پرور کار	کیمی که بنواخت پرور و کار
کلبه دشتیخ شبیه کار	دل دشمنان خسته از تیر کار
بکند عرصه ثبت را کل زمین	نخون دیرامید ان کسین

پیک تیره از دست تیر افغان	کند خسته چاهها نیر او زمان
پلان را دمدبال دهر چنجان	که از بادور آرد که کیران
بمید کند سده شکن کر زرا	پاشد پیک توب السب زرا
تلف را دم آشین داد است	دم از دما دهن چین داد است
بدست پلان زور بازو وارو	من بردلان راست نیر وارو

چو با مصطفی نصرش گشت بار

برآور و ترا عدا یملت و مار

درخت حضرت به المرسلین صلوات الله علیهم اجمعین

محمد شمشیر عبتستان	خم از تیغ او کردن کیشان
زهی حجت حق بر اهل زمین	بنشین غمخیز دوا المنین
بدعت خبائش جو بر با نیجات	کجان را باور و بر راه راست
بشیرت اربو بخش دین	که خورم شو و کلستان یقین
برایمن با غالب اسین داد	که تا دور محشر بود اذین داد
بشمیر دعوت جهان کار کرد	که افرازدین حق انکار کرد
لطیف یاب از لطف پروردگار	مظفر به اعدا که کارزار

زخون عدو پستخ اولاله کار	که بر عروقه اش بود ز تنک بهار
تضاؤ قدرا و را احسین	کین بندایش آسمان برین
او انعام همسر نام دارد	که داندش کین پستخ پروردگار
ز پستخ حرم عقد با برکشود	خدای حرم نصرت او نمود
بهر امر لطف خدایش کفیل	معین علی بادرش جبریل

در معیت و می رسول و رفیق نبوی حضرت امیر المومنین سید محمد باقر

علی برب رحمت کرد کار	علی بر عده و قهر پروردگار
علی دست قدرت پروردگار	علی قوت بازو و بی مصطفی
علی دلی شاه از در دوست	علی فاتح قلع جبرست
علی شاه مردان و دلدل سوار	علی انکه دادش خدا و ذوالفقار
بیدان کین ضم اسر شکن	به تنهاتن خویش لشکر شکن
به تنهاتن خویش با ذوالفقار	حریف هزار آن هزاران سوار
سپه گزر و گشتن زو جلیه کرد	کند در زجر بسیار و کسپر
که بکند جوشش کوفه را	پراکنده سازد صدای نو و را
نشاند و فتنه در شور و شین	بمدد کار اخذ به بدرو حسن

ز نغمه او یافت دین ابرو
برای بطاعت جن و بشر
علامه در شصت روز کار

وزیر الممالک برید کجاست
بیتغ و قلم حائمی بلج و تخت

نجم و زمان صمد روزگار
چشمش چو نغمه را نهد
کنهائی مملکت کار او
ز حد پیران عطار و دوبر
زهی با سخاو مروت مسلم
بروز و غایبای تاجر
ز شمشیر او عرصه بر کفر تنگ
منظر بر روز و غایب و
شکوته کج و کجاست و ان
پناه غلامان شیر خداست
بهاجم خوارج کشی کار اوست
رعیت نوازش دشمن که اندر
نثارش بود جملة الصف و داد او
الحی نثارش عدالت جانب
نمایا و فرمای رس و را نام

نهادت ز سیاهی او آشکار
فلک صفت الدوله اتش خواندست
ز چشم ایر و کف او
وزیر و وزیر و وزیر و وزیر
جیان شوت کرم
بوفت کرم ایزد و پاک
باقبال فیروز در روز جنگ
که آمد طغر جوهر مینخ او
کیاستد بار نه او کیان
درش خلد سادات راستگاران
که شاه ولایت مدد کار است
تم دیده را از کرم چاره ساز
که ایر و ما بود ولایت عدل و داد
باقبال و این دولت و بی حساب
نخ محمد علیه السلام

که یک شمع عدلش اندیشه باد ^۴ برین دستان کوش باید نهاد

ستادگی چشم انبیا نبیند و وفات یافین نماند
ایمان حاکم برام بود و پیاپی شمعین محمد علیان
بودنش بر بوی سخن غلام خمدان بر او کنیز و کنیز
بر او در بزرگ خود را و از راه بدالت او انصاف
نواب وزیر الملک باد و دایم اقبال به نیت این مقور باد

بنای تم ممت بر ریوت	که باشد تم کرم بلم خراب
تم ممت سرمایه مدبریک	زاو بار نبود تم کرم بریک
تم کرم دست ای کرد کار	تم بر تم کر کند روزگار
تم کرمی کرستم کر کند	تم بر خود آن خصم داو کند
ندیدی که افعان سپیدم کرد	فلک ز آن تم کر بر آورد کرد
ز افعان جهان بود افعان کنان	بر اندام از جان افعان قنان
کنون نامه راز ابتدا سر کنم	بان دولت آن تم کر کنم
جو بال عرب رفت در روزگار	هزار و دویصد بانه اندر شما
در سال از کرمین آسمان	در کون شد افعان کا جهان

که فیض آن حاکم بر ارم بود
نجایش محمد علی خان است
بجان در حضور وزیر کبیر
غلامی بنامی یک خیزه سر
حد بر شوکت و نشان او
بر شوت بر همه قوم از خویش کرد
برادر کنی کرد آن قند کر
چو کرد از برادر کنی الفسج
سر صد بکر و عورت نشست
چو شد بکر و آن تخت او ریاد
تکبر غازی را خوا کرد
جو این ظلم او سر کرد و کنشید
کس بکنان خلق را داد رس
که لب بر عدل انصاف داد
چو دریافت نشستی کردار او

ملک عدم شد زوار غرور
باین نوع و وسع حال است
طوبه بد گشت فرمان بد بهر
که بودش برادر و خور و تر
به چد کرد و ن ز فرمان او
بافته را آن بد اندیش کرد
که بخر شریا ید زار باب شد
ز کبر آمدش بوی ابد زد و مانع
بهر بر کله کوفه را بر گشت
و آمدن بت سعدی بیا
پزند این لعنت گرفتار کرد
تظلم مدبر گاه اصف رسید
به سوره عدل فریاد رس
که داوری داد انصاف داد
فضیلت نکند دید بر کار او

در افتاد و در خلق و عالم غیر تو
خبر بگفتند بروند و رود
علم هست اکنیز چون جهان
در آن سرزمین چون رسد ایخبر
از انجا به بنده آن دیو زداد
سرفوج اکنیز را بن ذوالکرم
مخاطب بخدمت زیل در روزگار
در اکنیز بلب صاحب احتشام
چو در دلمواز سر ره رسید
پذیره شدش اصف و زکار
بهمان نوایر آن همان
ز همان نوایر جو برداختند
در عیش شد باز بر و کشتان
ز کلکون قبا یان سین غدار
که ناکاه به رکاه کردون مسیر

که منور اصف شد آن قوم دیو
که انک دیو آن علیمان نمود
ز فرمان پذیران این نشان
به بتت اصف داد و کرد
بپادشاه روان صاحب عدل و داد
با و رشت ابر کربنی علم
امیر امیران کندن دیار
که در روز رزم است چو پانام
سار برده بر روج کردون کشید
که دیدش شد و این اعتبار
بکسزدینز کرم سپید بان
یکی مجلس نشد و ی ساختند
زهی میزبان و زهی همان
شد آن انجمن انک باغ و بهار
ز نزد و برادر کش آمد سفر

که پوشش گران کنایه بشود
ازین در شود و غوغا بشکست
براین آستان سپهر افتاد
نه انکیر بر این عذر جانشود
پدیرانست عذر از آن رشت خود
بطریق شریعت بحکم رسول
بلی اصل الضمانت این میکند
بحر با و نامه بدست سفير
که افواج سوار کار دولتمدار
زهر سوسه دیر بر سر
دلبران انکیر بر از آن راه دو
روند از سر ره جو با و وزان
که منعم بر آن قوم سداد کرد
چو سز و در آن انجمن این سخن
برین عزم تا فرخ آبا و دست

بر این آستان عذر خواست شود
جرم باین پدیر رفته کوهی بر سر
ولی قاصدش را نشد اذن بار
که مرفعی دستور اعظم بشود
که سر ز چمن خون ناخن از نو
نگردید عذر ز کنایه بشود
عدالت نیامان چنین میکند
با انکیر فرمود آذان پس وزیر
بر افعان تعین کرد دم از مهر کنار
برویش کیست این گشت
چو از فرخ آبا و از گمانه بود
نمایندشان دست برویان
رسم انکیر از شبی که بستم کمر
ایمان خط جذیر لیل شکر شکن
بمهر ملک خدا داد و دست

در انجا بجز ریل ذوالاقدار
 که افغان برون آمد از راجم
 که بر فوج نواب ازان رکب
 چو اگیره اگر کشد از کار او
 مانند سبزه پی کارزار
 بلغار چون در بر لبه
 نبرد از ما جلالت کش
 بصرش آن شکرتی هزار
 ازان جمله افواج نصرت اثر
 دو ملت ازان که افزا زاده
 سپاهش چونیران بوقت شمار
 سه جمله آماده از بهر خنک
 مکنو از کان جانب وزیر
 سر راه دشمن پی کارزار
 چو سالار افواج ملک فرنگ

پیام حبیب یار
 سرفه دار بود در آن غنایور
 نیاز و بزرگ بلا حبیب
 همه بادوست کردار او
 زو اند که باداریش بود کار
 همه فوج که کار نواب دید
 حکومت پناه بر لبش
 که بودت آماده کارزار
 روزه خیمه در دست و دستبر
 که کردش لطف حکمت
 در آن دست چو با صد کار
 که گویند شان لیس اهل فرنگ
 نگهبان در چشم خیمه شیر
 ولی حکم را بر در خط
 بدیدان دولتی میا حکم

گرفت آن دو ملین بمراد خوش
و اگر فوج بهرست از رخم رسته
بدینان با آن لشکر بعد مل
این داشت و در شد چو ماه نوین
که گویند اهل زبان بر ملا
در آنجا رسیده و زدیارگاه
وزان سوغی که نام و ننگ
بپایش ز روی عدو در شمار
و و فرنگ چون در مقابل رسد
سخنهای او چو مکر و کبیسه
بظاهر در مغیبت باز دگر
چو کوته مکر و فعل کار آنو
بده ساقی آن می چاه بلور
بنوشم آن بادیه پے بل

بفتح و بهرست نشود به پیش
ز حکم شود ز آن بهرست و
برون رفت از شهر و بهرست
در و و ایستاد ز آن دو بار
دو چو ربه بهرستان و رباچه را
سر خمیه افراشت بر اوج ماه
بپاد کمر بسته چو باجنگ
کم و بیش بود دست بجهنم
بر و خمیه دو کای از مکر حبه
که آری بود کار نیا دشمن
بیاطن همه جنگ را ساز کرد
همان کید او گشت لو بار آد
که از دل کند فکر و اندیشه دور
و اگر نشوم حرف مکر و فعل

خبر رسیدن بهارگاه ویران فطرم و هو معظم من عظمای مکه متفرقین بهار بهار

علامه محمد خان که بخند بر لب باد و در باد شمع بر آید و کرد

سحر که که سلطان خا و زمین	بخت فلک است اگر شین
بدولت نشست اصف روزگار	چو خورشید بر کمر سی ز زنگار
دور نش کریشنیان هجوم	چو بر کرد و ماه سحر و نجوم
سران به حکمی دوزه وار	بجست لریقتند اذن یار
که ناگاه جاسوسی آمد زور	رسانید صاحب خبر این خبر
که اگیر خون با سپاه شور	موند ای طرف اند و جوزه شور
مقابل باین فوج حضرت اثر	برویمه خورشید افغان لب
بظاهر در آشتی میزند	بیاطن دم از دشمنی میزند
بخندیل سالار فوج فرنگ	صد مکر و یک و صد زیورنگ
بدین گونه از نزد آن خیره سر	بامی باور و عجب هم بر
که من سرخی تا بم از داور	نیاید زن غیر فرزان یک
مرا خود بحکم خود است اعتراف	سخن میرام چو آینه صاف
همه در حق خویش بد کرده ام	که من آنچه کردم بخود کرده ام
مفرزم من صاحب غر و نشان	که هتم سروار پادشاه آن

ازین حرم رسوای عالم شدم
بسی در براسم من از کار نه نش
بفر دایرام من ای صحرایان
بیایم بهشت بحال تباه
اگر خشم جان درین دایور
درین حالت این بنده را ناگزیر
بدرگاه آن اصف جمشید
برعاید چند که خواهی دهم
سرفوج انکیز آن شیرین
بفرموده برکوب این سخن
خدا از پارس حکم وزیر نمید
من از امر نواب جم قهتدار
مکروه در جنگ اگر دایر کنی
نمود آن کنه پس که سرزد و ز تو
نه این بود حد لویا خیره سر

که کار دستور اعظم شدم
بسی خفاکم ز کردار خویش
که خود دست جو نخرمان
که بخایش از ری برین بکناه
من دایم ز لب فرمان بر
سیرد در حضور وزیر کسبه
مرا کثوری عذر خواه کنایه
رز و مال با عذر خواهی دهم
چو شنید بنیام آن خیره سر
نه صلحی کنم با تویی خبک من
که در جنگ صلح است دایر نمید
تابل نمودم درین کار زار
تمود آن میدان تانایه کنی
که سر این کنایه دگر ز تو
که در ملک نواب والا کسر

بای و این فتنه برپا نیکنه
ترا به که از حد ملک و زیر
پایه چون آب و الا مقام
بدستور اعظم ازین رکبه ز
شد آما ده خود پر غم حک
به سیاه آن می که غم آورد
بهر در گنم تا می لاله کون

نه اندیشه از کار فردا نیکنه
رو کی بر حد خود ناک ریز
بود حکم محسن دگر و السلام
رسانه اهل حسه چون خبر
جو بر غم صید کوزبان ملک
بدل غم سیدان بچشم آورد
زمنی روم بر سر خرم و دن

موجه شدن بر ایاب نصایات بدینه افغان بهائیت
در حوض بر راه فرد و فتح و فیروز سبب غنا که مانده
سر بخوان و به عمر خان سرداران قوم الله عتی رسیدن

بروزیکه اقبال افغان بمسانه
وزیر المملکت بهد اهنه
سلیمان عهد صفت بدوز کار
میان بر خوار گشتی لبست
تن خود بهار است بر غم حک

در آن قوم خرنو افغان غانه
بیسر و باز و نمکد اهنه
شجاع زمان عهد ز کار زار
که ناقص ایمان نشیند در ست
شد آما ده بر صید کوزبان ملک

رز و برنق منسج را چشم ساز
خامیل کبی منسج الماس رنگ
پرویش رویش منسج و طهر
زرم دیران طهر مهر اوست
لمانی بقران نبرش خدنگ
ملح چونند بهر خنک و جهاد
کشیدند یکبار کوه تن
مکواب شیر زبان روین
بجودت مانند باد بهار
منین رزین مرصع تمام
جوادر دبادر کالک جناب
بران باد باصف روزگار
فلک ز اقرا بر بر و اسپد خست
نمودند احبابش از هر کنار
سوارش در تیره واران رون

که موج طهر خیر و از کار زار
که خورش ددابر و روز خبک
نباه هزاران و شیران نر
دعای حنائق بهر مهر اوست
که دشمن شود بهکن روز خبک
باقبال دولت بهایستاد
که کرد و یکبار لشکر شکن
بگاه و غاصیدش اعدا دین
بنوکت عیان قدرت کردگار
جوار اقرا چرخ قزو نهام
طهر آمد و بوبه زد بد کاب
چو کردید مثل سلمان سوار
دل دشمن ناصر دمنده خست
حصار تن او دعای حصار
تو کتی که شیرت در نیان

بهشته افغان بی شک و عار
چو اقبال اصف به راه روان
که ممتاز ملک است و قیام بحک
کلاں می ملک و والا مقام
در اکریر برین صاحب دستگاه
سرفیلون لندن و بار
به بنیان بی دفع ارباب کین
ایران لشکر کران تا کران
روان در رکابش چو شیرین
که ثواب صاحب کار است
روان در جلو کمرش با سپاه
سرفوج حاضر نفس و جلال
صفوف سپه حرمین و سوار
ویران لشکر سپه آرمایی
بهر دژ نمایان مخبر شکات

روایت چو نصیر بر دور و کار
زاکریران سبب غرور
بخن و کرم فرد هم فرد زک
اجار جلف جرش است نام
نون سپاه و سپه را سپاه
امیر خردمند و دانا رکار
بجند چون آسمان بر زمین
چو فتح و ظفر و روان
ظفر خنک آن ناظم ملک دین
برین جلالش کمره اراوت
مها راجه و ملاح با دستگاه
سراجهای زمان جهان لال
روان در رکابش چو موج کار
بروز و غا جلمه و لاجاب
دلیران ناور و گاه مصاف

تیمی خرم را لب مکند
نواران ز کین بیا بان فرو
بنال روان در جلو پیمار
ز ملکون قبا بان جان لالدا
خواران ریلان کیر و شکوه
خواران روان تویش اندر کاب
سواد پیر و عالم گرفت
بان جاده و شکست باین عزو شان
چو خورشید شد کمره احباب
دعا کوئی و خلق و ضرب رست
من جانفشان نیز اندر کاب
جلوه دار نوای مستح و طفر
گرفت انتر سخت و انبال امج
سراهد اند مهراج کج
پاور دو بر مقدم او نشانند

ز جاسد فولاد زاکر نشند
همه نشد ختم لعین را چون
سپاهی بھر بلندی کشید
رواد و رکاب مبارک بهار
زمین از اگر انباری آمدست
که الیز از ضرب نشان کرد و آب
از آن پشت کا و زمین خم گرفت
سپه دار از لکهنوت روان
خلایق جو ذراتش اندر کاب
طفر داشت انا فتحا طلب
دعا کوئی اب کرد و جانب
دعای من هم کنار انتر
همه دامن داشت و در پر ز فوج
برای تارشن مهاراج کج
سرفرخ خود را کچ و وزن سامه

نخچین نول کنج شد خیمه کا ه
چو متر لکه او نول کنج شد
دویم روز منزل رسیدن گرفت
که شد مخم فیض الماس ز ملک
اول آمد الماس در شبگاه
بگردید کم و سرفش بار بار
در انجا چو شاهان سلطان کنج
بروز چهارم بعون آ که
دگر روز چون عازم راه شد
دگر روز چون سند و عیور
بفرستمان شاه ابا و را
اذا کرد حق کرم کسری
دگر روز مخم به بخت لب
چو شاه جهان انجمن از انجا
ز سیف قدوم مبارک بر حشر

گرفت آن دست و راه و سپاه
نول کنج کنجی بر از کنج شد
سپه راهبانان کشیدن گرفت
ز کوه کنج خلق آمد برنج
شدش سرمه چشم انجا ک راه
هم کنج الماس کردش نثار
رسید و بخشید رنج کنج
بیان رسید و بر دمارگاه
سرومن کرد مخم جابه شد
په راند در دست تا میخورد
قد و شمس و دوز و بها
رغبت نوازی دین بر دور
که این هفت کوکب شد نشیند
شاه جهان پور در بارگاه
نرفت بر جهان با قندیل شمس

از انجا که پدید برود و کار
نوار کشید و در کاب
نمایات آیات نصرت عنان
نمایات آیات قهر و عقاب
به دور رکابش جو شیر و جوهر
نیراز به همچو سپهر بیان
روان گشت با صولت صفیر
باین لشکر از لطیف رب مجید
نوز آن سپه باطن افغان شوم
که او از توپ امه که ز راه دور
ز بس توپ بر توپ کرده سر
مسای دو صد توپ اندر زمان
بهر لحظه می آمد آواز
خبر آمد از راه که افغان شوم
بخدمت صاحب بیک آمد

نایم داد و نوبت نشد و انظار
که روز ماه نو به اش در کاب
نشان ظاهر از جبر نشان
بی دشمن و دولت بجانب
هم دشت و نامون گنام حیر
دیران هم در ستم دستان
بی نصرت ملت حیدر
سوار به جو در قرب نهر رسید
شبه دای مثل ازان مرزوم
در افاق افتاد شور بشود
فلک گشت ز بهر وزین شب
به عبده در کسب آسمان
زمین کو بوی گشت دار
بگین جلی فیران هر ز بوم
باین و بی لفظ او زب

چو بشنید نواب باجم افتد از
بضمود کافان نصرت نشان
یکی بسپه خان و الا بشار
بالاس شهر ایام خویش
باش عیش شیردخت سرود
دویم قد بار رو شد بهش
خروج کرنیل مثل هر بر
همان مار بن مناصب طعنت دبود
شدند آفاق را آفتاب
شهادت زناش عیان زور شک
چو آن به طلب شوکت بسته دار
رویا از سر راه شد در زبان
ز دنبال اوجاف روزگار
چو در کثرت زنیان زره در رسید
رساند ندی اهل خبر پیرنگ

سپه سال چشم آفت روزگار
بود بهر جنبه اسان روان
که باشند معین است و انصار
بعالم کراندر چون نام خوش
که از صید کوران بر آرد کرد
مثل کشته در خلق چون نام خوش
که دارد وطن بهر لاین جوهر
که آمد می به کل نل کلود
مداود دشت ناورد را ابرو
بر آمد آفتاب از و غم شک
باین فرج سر کار دست مدار
که از و بلا بر سر دشمنان
که بهشت مبران شود استوار
سراینده را بر فلک بر کشید
بخدمت مفصل خبر با جنب

بسم الله الرحمن الرحيم
بدر بار خضر گلد بر زمان
بر نیسان جو صفی زشت در گشت
و عابر لب و تنیت بر زمان
که این جاه و اقبال پانیده باد
که اقبال نواب جسم افندار
نمای عمل یافت صسم تا لیم
شکست آسان پشت اهل غرور
جو کلبانک این شمع شذر کوپش
بهر نو و با شکست شمع ستر
ز آواز شک در آن بن دشت
و کرامت اصدار حکم حضور
نوازند نوبت بعد چشام
که این نوبت شاد می شمع ماست
بنوت امیران یا نهینیت

بهار که جانفشان چاه و لال
خبردار از اهل حیرت هر زمان
نباگاه جلوه سوخته ز دشت
خبردار از نیسان متبکمان
ظفر عزم نواب را ینده باد
بر آورد ز اعدا دولت و مبار
نعمت بمیدان بماند از شیم
ظفر نذر سبب باه صغور
وزیر معظم خداوند سوش
موزند شیران بر خاشخیر
زین بسلیکت گزیده دشت
که نوبت نوازند با صد سرور
توازند این حلق را با تمام
توازییم اگر غایبان را بخت
بداوند بذر از سر شینیت

لب لب تینت نی را با تمام
چو هست اندرین بارگاه جلال
بجلی این مزد جانفرا
کریم کرد و در میان نواخت
چو آن خلعتش نکشت ز پای
از آنجا پس اگر بوقت بگاه
ظفر درین بخش اندر بار
سرا و دیران لشکر سوز
تشان ظفر گشت پدید راه
که چون بود بخو سرافراز
سرحد و آن معید بر سوز
عمر داد بر عادت خویش نشین
غرض ذات ذاب اقبال مند
نیج و بفرست ثنایان بر راه
از آنجا حکم خدیو زمان

که این مستح باشند بکرم
بفرست سر را بجا چو مال
خدا و یکتا لطیف و عطا
با تمام خلعت بر او زینت
بیاید بر خویش صد بهر حسن
و ز بر الحاکم فلک و سگاه
روان شد بهیوی بر پیر
شنا بان بره بحوض سوز
سر را مستح بر شده
و گرانم کاره این شهر
رسانند در پیشگاه حضور
قضا زاده آن یمن را بکشت
بر منت میذار سپهر لبند
روان از پیر بر او بارگاه
روان شد چهارچوبان نشان

که ای که در بندم نشسته
بپای سبک رزاد اسیرم
با کین آن راجه بی شکوه
که آن ترستیغ زبان میگم
بهاسانی ابرشک باغ و بهار
که خوریزی دشمنان میگم

که ما هم با قبال و منسج طغر
نیایان چو نوز نگاه ایدم
برعت رساندم حکم حضور
بر دیران بیان میگم
شرابی چو خون کبوتر بهار
سر صفی را گلستان میگم

خار به پیش بخت و شومس با غلام محمد خان بهمان باد خیریت یافتن او

بروز که مرغ ترک سپهر
فضایغ بر فل افغان بست
غلانی برادرکش افغان سپهر
بر آسان از ان شسته کار خوش
دل داشت اندیشه با دراز
بر آسان که نواب جماعت دار
نماند از افغان کیمی نشان
که آصف بیدار در لاله جنگ

نشت از رخ آسمان ترک مهر
بیان خود امل افغان در میان
سحر که چو بر خاسته بریده بند
خود گشته لیز از زکریا خوش
بن جاننش از سوز جگر غم گذار
که آید باین لشکر بی شمار
رو دمام و تابوین هم را کمان
زیرین قوم دیوان شود غم رنگ

بنیاب خکش و افغان کج
درین فکر و دست آن بخرد
که افواج سرکار و انگر نیز هم
همان به که از راه کرد و فل
گرم کاری از تاب خبک رم
چو این حرف چندان نشد کر
زده در برش نزد برنا و سپر
چند کر بر یک کمر تیغ لب
سخت نشش به کام خبک
شد از لبش ترکش اورا چه بود
کمالش بفرمان چونند جایگر
بگفت تیره اش گشت دو کزین
بر میان جوان و لوتبار شد
براد مایر خود سخت نایل شده
بر دراز و مکر و عیب ز تمام

کما موری عابر سبلان کجا
در اصر ذرا چنین را که یک روز
کنون چون دلیل اند و بیارم
در آیم میدان خبک و جل
مگر کوی حرات ز میدان برم
به لب از ره جلد سار کمر
شبک منش کو پاستد زیر
که بر دایم بردش بر دست
چه گیر و بدوزد غلام خبک
که در خبک اقبال ترکش نمود
لبخند آورد و سوافار تیر
جیان بودش از خبش عیان
سلج بدین شکل او مار شد
ز اقبال نواب غافل شده
بجز ریل آن تک جرات بیام

که من بجز امیدم گسترش
باید جان بخشی خود ز راه
ز فم شد از عزم دست نیک
چو شبنم بر یل رستم شکوه
بگلش شد اسکات ملجروان
چو کینان سزا بپایه
دو پلن همراه او باشکوه
مکوار نواب کرد و نشان
زهر اهیان سرافراز دین
مع الفقه از لطف رب مجید
باید پاشا در دست راست
و کرفج سرکار دولت مدار
وران پیران نیر فلاح نیک
وصف از دو کینو دوستوار
بمؤد از دیران کینک از ما

بمؤد حاضر از راه پورش کرب
کنون بر رسم عن کمال نباه
بی خط طاعت نیل بهر کینک
سپه را بپار است مانند گوه
که کینان را از دامن زمان
که آمد تمیجین با بعلی
بمؤد ی زولا د کوی دو کوه
وزیر المملک خدیو زمان
نفر خاک آن قدوه سنین
چو کینان با این دو پلن رسید
که نور قیامت از اندشت حات
بسمت دکر ماند چو پای کار
نهدار افراج ملک فرنگ
بشیران بر قول ز مردان کار
دو پلن از ان هر دو کینو سبا

از آن هر دو اندر جا گرفت
وز آن دم جن کو هر را از پ
که اسید بر روی دشمن نام
اگر کشش آورد تا ختن
که عداکری بند و یکو بشوید
مگر بروم بار بیدار و
پس نگاه آن حکم را نسیب
چنین داد و روی بشران جنگ
همی آید فغان چو پورش کنان
درین بود الفناح جابه و فر
سپه را پارت بار بوزک
با من تو کوی هم دیو و د
لصوت هم مثل دیوار سیم
هم دیو مثل و هم دیو خو
دل شان درشت و زیاده درشت

سجده را اندر گرفت
پس از آن هر دو را از پ
چند بار با نهد با حشرم نام
پس از شما چید ساختن
وز آن بهمت برشت ملین روید
از آن پس دگر ما بدینم داد
یکی کرد بر هر دو ملین نگاه
که بر صید اعدا نیاید جنگ
تکونیت بر کینه لیکن میان
کز آن سوی حفت افغان کس
چو رو به سپاه بعزم ملک
چو سالار خود جنگی خست
نراوار نار و عذاب السیم
هم زشت طینت هم زشت رو
بنی نیشل حله و بی جار بست

همه کس او بدار سالار خویش
بستو چو مرده و بیرت خوان
از ان لشکر دیو و داور شمار
چو در رزمگاه آمد از حمله گاه
روا برواران اکبر بخت
کریزان قوادل سواران برب
قوادل سواران از ان رکب
رساند چو در المین اندرون
سخت افغان بفرج کران
بک طرد العین یعنی ز راه
بلان را بنودست چون او شک
زاگریز چون فرود بود
بدینان چو زده بگرد رسید
که آمد و آن هر یکی زان ملک
اگر زلف تو بکشت سر

همه کس او بدار سالار خویش
ولی در زخم غوغا و تیغ زن
کرین که این اکین بی شمار
دلش جلد سازد و زبان مدینه
سرشته مفهد و جهان کعب
زنی چون خذک آمدن نیست
مفر چون ندید سوب و کر
زدن بال شان فوج افغان دو
جلو بر آمد چو باد و زان
رساند غوغا چو نیر نگاه
کسی هم نه سر کرد تو بفرنگ
غنیمت شمر دان پیر از یار
سرافل صور قیامت و مید
نه هم از حرف و جوت از تفنگ
همان قوم دیوان پیر شاهجه

شدند یی سراسر در اندشت کین
بامدکف تیغ چو فل است
پدیدوربت افغان برکتخت
در آمدن جو درین افغان نوم
صدای جاکش شمشیر نیر
اجل بود چون که در چار سو
یلان را غم جان نماند بود
ند از بار غم جان نماند
ز شمشیر آن قوم سپه ادر
ز خون دلیران زمین لاله کون
ز انکیر نیر سمیت در روزگار
یکی بر محمول از بهر خک
لیکن بونم در تزد نشان
نه بکن یک ایگون نشیتر
غرض باشد چون در کارزار

۱۵
بصد حیدر حسن که بودی در غن
که ز بجزه لیرن را برکتخت
بجان داد خود چو نولادخت
بر آمدن افغان را غم مرز و بوم
زمین را بر آورد یک رخیر
بمیدان غلط اندسرد چو کو
سپه بکوت کماند با بود
که مانند برک حرا این ببرد
زمین کان یا قوت شد سپه
بکرم رود آن دیر یا خون
که کرده چو کرم نشن کارزار
نماند شان تعب با تفک
رنشکنی ضرب آن الامان
از و در رک جان جانش سپه
در افغان دین در انکیر و دار

بر زخم آن جان هم چو قیلاست
که افغان شد و کس تیغ آینه نام
بدادند از راه قتل آینه
و بران دارد کبر از قضا و قدر
سوگنود صاحب احتشام
بگفت کج بر دشمنان جمله کرد
که کش کش آزان قوم حضرت خو
در الغر صه کیسان مکلوت نام
حریفان خود را ز پا در فکند
بآن دست و پا و تیغ آزان
بی انشاده در خاک و خون
کس از فوج افغان چو مردش نبود
به نیر فنگش نیا کام و کام
در بحری نام او بوشین
بر و خویش را چون بلا برسد و

که از هر دو بود عاقبت رخت
لکین این کار کردی تمام
هم داد امردی و مرد این
برین بنامی مل بر حش
خطب بگرنیل و چو با نام
ز سدا اعدا بر آورد کرد
در آفریند گفته بر و ابرو
بعرض در آمد چو شیشه از گام
که نیا دروین نشان را بکند
بگرچی گویند شیشه را
یکی شیره دل بهلو و نو فزون
بیشتر کس هم نبردش نمود
نمودند کار اندران دم تمام
در آن عرصه کاه پراز نور شین
که او را داشت بران رخت خو

بک که آنموزم از ما
مرا و راهم آفرید یترنگ
بسی از جو سپاهش در آنکارزار
را اگر بر نشین چون زه شیر
بر عکلی همه کشته
ز دی سیخ بر خمر که نخل خمر
بسی را روان دشت بکاشت
بکفت نک بخش چو روی بکار
از و مضطرب قوم افغان همه
ز بکشت از ان قوم در کیم و دوار
ز بس سیخ زو بر زم از ما
بان رها کرد آسینه ریش
دلی استاد و بدم بنزد
بکفتد یاران همدم باو
نداری به تن طاقه تاب خک

۱۶
در او روی بکار کرد زاربا
بکشتد آسینه بی نام و رنگ
چو مده بکند ز نمایه اسنوار
در آمد جو در قوم افغان دیر
کلوش شمشیر کین می پرند
متن را بک کردی از ما سر
ز افغان دیران بسیار گشت
که بر لب از خون دشمن بکار
که اگر کی در افتاد اندر زم
پراز گشته شده عرمد زو بکار
که بر دست خود هم به تن رخصا
بامد به نزدیک با آن خویش
و که باره آنک بکار کرد
نوسال را ماستی ای خک جو
مکن بعد ازین بر خط و این عرمد نک

تو آشنایی کن که ما کامیابیم
بفکرم من از جنگ هر
بگفت این دو سر صد گاه بنزد
بیش گشت و خود هم ز با او فدا
بدینان در آن عرصه گاه بنزد
سر آن سپه صاحبان شکوه
بکار آمدند اندران کارزار
ز غم نیش شده اند میدان جنگ
چو جند زیل آن صاحب غرور
در انجبال سالار فوج فرنگ
نخستیم عقب دید و یک فیر کرد
بیک یزید قنص چنان باز زد
زد و دوم توپ و کرد و پناه
پارید آزان ابر باران خون
ز بس بار بار کرد و دید سر

بجای تو بهر فنا کامیابیم
که آرد و کجا صد خود نبره شیر
برفت و بخت جنگ مرو و کرد
بآن بر کجایان شیرین داد
بی او فدا دند مردان مرد
بجاک او فدا دند مانند کوه
بی باز و دلیران و مردان کار
که بر فوج انگریشد و عرصه تنگ
دید از دویم صف حسن و خیابان
بغیرند بر حشم شل ملک
سپاهش در آن عرصه گاه بنزد
که صد کوه آتش کجا بر رنو
در آن دشت برخاست ابر پناه
زین لاله کون و هوا فیر کون
نو کفنی فدا و آسمان سر

صفت و نمنان را زخم بر رویه
بزد بازمان چنان بازمان
مرد و آصر افغان نواز اختیار
ز خود کرد چون سیخ قطع امید
زمیدان بدرفت مانند سیر
ز بس بکین آن کما نداشت
فتاد از کفش سیخ روز جدال
ز بس کند شد روز کین سیخ او
پیر از کف رفته داشت افتاد
بسی آدم افغان از آن تا هن
برآمد چو اندر صحرای کارزار
نهاده ای رگب توان تا هن
کی آفت این دم توب و باز
نماید انعامت و بر القوم و بن
هرمت غنیمت نمر و کرخت

بدم از دمای اجل در کشید
که افتاد از کشته ای رها
روا داشت بر خویش عار و رار
ز نامردی آورد جوهر بر پیر
که کرد و مثل کمان کوشه گیر
تبی قلب او چو سو فارسند
مدر رفت از قبضه اش ملک و مال
زمیدان بدرفت بی ابرو
بلرزد و از خوف جان نشت داد
ز غم سرگون ندان سر او خن
لبش و این بیت را بار بار
که جاها سپر باید انداختن
دویم هست آصف روزگار
که رفت از سرش با دخت
که برق خود را او با بخت

نظر بایستد فوج نصرت نشان	صدای طرب رفت بر آسمان
بده ساقی احسانم مرد و زن	که دخت رزآمد بمردان روا

که بار بامید ان کدارم دلشیده	
کنم ختم را چون خدایست بکر	

نصرت بخون و سبک افطم بند خدا و مباح جان انبریز و نماند
کز و باد که قمار شدن مهورند کور و در دره کوه کز و نماند کور و نماند

چون یارم که از کارزار	چو افتخار کنان کرد افتخار
ندانم که ریز اندر نصرت و ان	دگر فوج نواب نصرت نشان
سوز این سپهر در سر راه بود	که مشغول تاراج بجا بود
نباگاه شد اندران و شت و ور	نماند شایسته نصرت اثر
زر یعنی اصف بمه ان رسید	سلیمان به دفع دیوان رسید
ز میان لشکر سران سپاه	بمورد تقبل آن سپاه
عادت شد الحق نصرت بران	همایه افکند بر فوج نشان
غرض و انواب دشمن نمکن	چو در لشکر آمد چو جان درین
قتادش ناکه دارا نشانی	بکشتن که قوم افغان نگاه

بهرمت از کشته با لبسته دید
زمین بود از خون نشان لعلام
چون بود از خون نشان نهشت
بهرمت از کشته انبار بود
روان بود هرمت بر پا خون
چو دید آن خلق خدا مهران
در آمد محیط ترسم خویش
ترحم بر آن کینه ورزان نمود
تکفین و تدفین شان امر داد
بحکم خباب خداوند کار
بها در علی بن احکم کرد
فراهم و نه خاک کرد
بر سنگ از مرصه از مکاه
زهی ذات ان بطرف خود
بعزم تعاقب نمودند حرم

دران دشت و در کشته بکشته
شد آن دشت رنگه نشان تمام
نصیب نگه گیر کذا رکشت
همه دامن دشت کلزار بود
درو کشتی زنده گانی نمون
سوی آن خواب اهل زندگان
نگه رحمت آلود و لیکن خموش
اگر چه محل ترسم نبود
ز کردار شان نامش بحج باد
همان دم مهاراجه جان شمار
که ناکشته ما را از دشت سرود
زمین را از آلودگی پاک کرد
خدیو زمان و سران سپاه
که بر دشمنان هم زخم نمود
کذا از ندکی خشم اهل عزم

رسیدند در ملک را نمانی راه
خو بود این زمین حرمگاه بیستم
با گریز اول ملاقات کرد
بچله و بی آن مستحق نخواست نشان
ز روی کرم عدو خویش نمود
بر دزد کرد سوار انتخاب
فغان را یو کشته راه دور
غلامی که پادار اصلان داشت
کریزان ازان عزم حرکت
خو و زره کوه و صحر گرفت
روا از بی هضم شل خدنگ
بدیده شهر بزاز و بهان
ز بیم ملکبان رستم بخار
زن و مردن اقبال نام تمام
بودش چو بدینیمه کا حسنور

شد آن قریه نواب را خیمه گاه
سرفوج اگر نیز انتخابم
بر آن جانب نشان غایب کرد
کنعز لطف و کرم ساخت نشان
ولاسای بر ملک سپاه نمود
همه فوج اگر نمرش اندر رکاب
چو شد وارد خط رام پوز
چاکتک و ناموس او اگدا داشت
که ناموس بگذاشت قی سگرفت
به دست دجل رفت و ماد گرفت
رسیدند شیران قهر و زنجبک
بگردش بفرشکها سپهر میان
جو و به بهان ملکبان خیار
پزیشان بزاز تیره دوران شام
هاراجه بشهر دل و کشتور

بحکم خاوند نظم و سن
 برک داری شهر دشمن
 چنان سن نام را نشاند
 یکی نکیانان بانگ و عار
 بوقت شب از راه خانقشان
 بخروار بابر ولان تا نگاه
 چو شبیه دلاور که جویش کار
 در آن نه گماز و نکا بوی او
 ریشش سپاچ و پست راست
 که آن رفته نم بدید بجواب
 ز جرات چو پادار نشد دست او
 بان حال افندی جان نثار
 زهی یوشیاری و وزیران
 و بران مرز بوم اصف جم سیاه
 سیوم روز غم تعجب نمود

چو زانو تو در اضطراب و بلق
 که گوی سخن یکی در دلو
 که محفوظ ناموس دشمن بماند
 نیاموس مردم ندارد و نکار
 بی باس لشکر لکر بسیار
 ره قدم راسد ره
 در آن دست یکر و هر کد
 شد اندر کو پای اسبند
 یکی ضرب کرد ایمان حرج و است
 غامدی ششش که بهر دتاب
 نیامه از آن ضرب عیش و است
 بکار خداوند کرم کار
 زهی جان سار و مردان
 دور و نزدیک داشت چون نگاه
 روان شد بدین حال قوم عود

دو در نای آن هر دو لشکرش
سپدار ایلیز چو دست رایت
پیاده دان باد و لبو حوشت
پیاده جو شیران مدحش کرد
سپه لشکر راه او پیا تمام
زبوی دگر فوج های حسنور
نیمین و تکی که روز صفا
بدولت روان با کمال شکوه
یکی دیش خاصه وزیر آن
ملیج تن اوز با باله بنه یق
امیران لشکر چو شیر کلام
هاراجه بردن حق حکم حضور
تقلب اندرون داشت بجاه ما
روا جاز بو فوج سرکار بود
بدان تو بهای چو کوه کسان

روان جانب کوه طوفان دیش
نقد آتواری سپه کرده است
همه تو بهایش روان بخشش
بیان جمله با دار حوشت کرد
روا با سلا جمله با بزم نام
بفرشکها نشسته دور دور
در آندروین نشان راز با
جانب سمیت حق بر ده
چو ابر مظهر و چو هر قد جهان
در این چو جوهر لغولاد غریق
روا در رکابش نقد جت نام
بعد اختیار و کمال هم سوز
بدیدی بعد خرا این راه را
شبه کردن چو چو پرکار بود
که کوه کبریا لرزد از مشتبان

نکاحش بصددم در هر کنار
خرد او زره زهر هلو یک
بهر یکی پنجویسم سوار
همه شتره شیران در آمدین
یکی اسب بهر اند و نیال کور
همه آن دبران نامور و دجو
ز کرد سپه چون شد بر نیت
و کرد زور دقت سحران خباب
نظامی بجزر کامش شهنشاه
بدستان بآن شکر معدل
سخن گوشت از لطف رب مجید
شد فوراً از اشتهای حریف گاه
نظامی بآن ظالم بهر سیر
نشد آخر کردار اعمال زشت
عمر خان ملعون هم آمد بهر بند

چو پیش چو پس چو عین چو نبار
بهر هلو نامور و هلو یک
ز بهلوی شدن شکر آشکار
یکی در کمان و یکی در کین
یکی مید افکن چو بجزر ام کور
بهر شترل اندر سراع عدو
بهر کشتی اسوده از مافست
نشتی بزن خون بخرم آفتاب
نمودی مایه سال آن راه سر
تغافل گشتن زشت با شصت سال
بود در دامن دشت کوه بهر رسید
و در دامن دشت زد و بارگاه
سرمه قوم اتقان بهر نشتی عمر
که زشت با داشت افعال شرت
بناکش تشابه آسمان لب

بشرو قباد اندرین روزگار
چرا دل چایان ایران دوم دون
دگر قوم واقعان کرد تا کرده
نهان و فرو واقعان چو جل جبرار
چو آن هر که به مایه نبود شیر
گرفتار کشند خوار و زبون
وزیر الممالک ترسم نمود
بجان و مال و نیاوس و یک
که آن هر دو رهند از خوش
بنا که بایستد تا ابد بود
وزین پس بود آنچه دیار نشان
ز دست تو سیاه را العیاب

چه بودند ممتازان بر و نیار
گرفتار کشند خوار و زبون
چو روبرو شدند و بر تار گوه
گرفت ماس در آن کوه سار
بست در آن بزرگانش
سخت نشان خلعت کون
که عاقر کشتی کار مردان نبود
امان داد نشان از کرم بندیک
گرفتار باو اش کرد از خویش
کردند چون قوم خود و خویش
سخن گفته اید بگردار نشان
بجام زریج خمار العیاب

بمن مایه آری و العیاب ده

نودانی دگر و یا صاف ده

برای شهنشاه ابدن و شهنشاه خان و شهنشاه بول و شهنشاه مادر و شهنشاه

نواب خورشیدالملک بخت بزم افکار بخت بخت او را خور

کسی بکسان بودن و داد و دل	شعار خدیو آن ملک بخت بخت
نکونامنی خسروان شاه بعدل	سحر نمونیه و آن شد بعدل
بودن و رایت مراد	که دستور سلیمان بود عدل داد
نباشد اگر حاکمی در میان	نماند بجا النظام جهان
ز عدل بخت نباید عالم بیا	که تا خرم بخت استوار این بیا
کسی را که حق جاه و انبال داد	شمارش بود جمله انصاف داد
خدا داد این دولت بخت بخت	بنواب دین برورد حق نشان
که در عهد این و آن ملک داد	بنای ستم رفت بکسر یاد
ز بد دست را و نگاه ستم	نماند دست و سمعه او گفت ستم
نعمتش ز بد دست کردن نواز	کند دست ظلم و ستم کرد راز
ظلم کرد و اندر زمان دست او	بپالش در افتد بخت او
ز عدلش بود آنچه اند جهان	ظلمی بخت شکر نشان
و کرامت از وی ستم دیده داد	زهی عدل و احسان و انصاف داد
بود تا که زکنت ستم جهان	بماند در آفاق این و آن

من اجل آنرا نظر زینت
کرده کمال در خطه رام پور
باجه سیاه خان علم و جهان
بود ویداکر نواب هم استاد
ریاضت سب کرکانان
بی دادیو امران داد خواه
روان گشت با ماهر از رام پور
بر نشانیش آن طره سکو
هر گشت روان بود از دیکان
ز دور و پدر دیده اش کبار
بود از رویش غم و دور او
مجمعی صورت در و دغم
زید او اتفاق شش کن بر
لب از دور و آه جگر شعله باز
انظم کنان بهر طرما دخت

نفضل بیان میکنم حرفت
محمد علی خان داشت پور
زیداد قوم خود اندیش کن
بر آورد و ظلم و ظم و مار
برای کنش با ایستان
بیا مدقبل این یار کاه
انظم کنان آمدند منصور
بود اش کرد سیئه رود
بنده چونیم ز ترکس بکان
ز جورتم کار کان زار زار
کل زعفران یو چون درو
چو صورت بهر ان ز فوطالم
نقاش کز کشتند از رگمو
تبر حوت او نو زغم استکار
زور کاه این داد کرد او دخت

که از ظلم اهل ستم انقیاست
گشتند باب مرا از ستم
بگوهر گشتند روی مرا
نشاندند بر خاک دلت مرا
و دم گشتند از جور زمان لالاراز
ز بداد بهمان داد خواه ادم
خن چون بد بخار ساند این بنم
ولا سامنودان ستم دیده را
کرم کرد و تابش بر سپید کرم
خجانی به کشتیل از غطسیم
که ز ملک ستم از خاطر روز دود
کرم کرد و رای که نطقش تو اخت
بر او دش چون این دولت اعتبار
کزین بر دل ازاد و فارغین
بد او خود الحال خو اگر رسید

ز غم و آه غم انقیاست
گشتند نشان ملک هم مال هم
چون رخسار روی مرا
نکندند در دست غم مرا
ز انشم بدیدند کسیر بهار
من انبار بهر بنا ادم
وزیر المملکت غلبت غنیم
که دل ندادند جان غم دیده را
خن گفت با وی زرم زرم
نرم خبر بود بر آن ستم
مصفا جو آینه بان نشنود
بشرف جانش اندیشه است
ز روی کرم گردش اسب وار
نمکن جو امیر و ماسین
بن حق چه از زبده ارو به دید

بدرینان غایات عظیم به یوی انکه برآمدند که یاقوت حل کرده است شام	هو اندر حق خویش زمین بزم خزانه شایان احسان وجود بناشانی آن سلطنت عالم
--	--

همین ده که غم را نیک او گرم یک جام دولت بخت او گرم	
--	--

بجز آنم دولت فلک مار بود نخایع زمان صفا صفت شکن نیالان گرفتند ما من بغار ملک راضی ازین بارگاه غذا می مهرور و دیگر سر در آن قوم شکاره اند	بروز که گوکب مد و کار بود سلیمان عهد این زمن جوید انکه از دست نیران کار نشت برستان و اذوا و معذ که خستند زاریاب شر اگر چه اسیرند و حجاره اند
--	--

مرا این صرد و سیرخل اهل فعل
در آن دم بیکری زبان و جاده
که با صرد و سیرخل اهل غرور
که ای سست یحیی هم سستش
چو خوابد هر طوطی بر قدم
بر آید این رو بهان را ز غار
هم در حق خود رعایت کنند
که نامک و دولت وارث هم
باشند ز انسا که بود و پیش
عینیه که سر منشا زفته بود
چه بودش خیال را بر لب
بصدقه شد مغوی قوم خویش
چو این فکر آن بار اول نمود
ندانت انکرم همت بسج صدر
نجد ام این بارگاه جدال

ممودند تا هم با سیرخل
بند حکم صا و در این بارگاه
ار شایسته این حکم خاص شور
بهرید بر نام و ناموس خویش
بمانید در ملک خوف هم
بدارید ناموس خود بر تار
بیان امر را را اطاعت کنند
در آفاق زکات الت نه هم
مغرور در آفاق دستان خویش
نظا هر بی خبرها نمود
بکن جلی مرا این منبه کر
که تهنید پای ارادت خویش
در یک شب ملعون کشود
ز راه فعل محبت زکمی ز غدر
چنین شست سر و غن چشمال

که من بچشم خود را بینم و بگویم
تشنه مرا این آتش است ز راه
ببینکونه بود را بندگان و غل
چو بوضه خیزد بر این کوهها
بشد آتش دشت را با و زن
برادند بهر خد اندر زدند
چو کیمیا اندر بخت گذشت
وزیر خرد و سدا گیره رای
چو دید بخرافات از سباه نمود
کینه تاشد آید چو بر روی گانه
نماند خلوت درین بارگاه
ما را راجه را حکم شد و ز زمان
کانش که هیست با هم خرد
ایک امتی خلوت پس از شورت
چو شش طلب کرده کان آمد

نبارم ز راه بخت گزین
که آتشد رسم اطاعت بیا
رمانند از راه مکر و سبیل
در این غار با قوم رسیده یارها
عمر خان همان خبر گزین زن
با بقوم اصلا تشد سوخته
میوزوران بدسکالان گشت
موید بنا بطلعت خدای
بر آن قوم تمام حجب نمود
شودنل روز عدد و روز کار
که روشن شود و هفت بگاه
که آیند امشب خلوت سران
که ظاهر شود و از این قدر
کیم آنچه باشد در آن مصلحت
وزان بزم خلوت سران آمدند

ز سبای از سرواران نبوده
در آمد جواندربان حرف راز
بگفته در میان صندور
درین فوج اقبال رتبه مهت
ایمان به که دور افتد کینه
که بهر شوند این سبب با تمام
چه خوش گفته اند این سخن سب
ز سر دارش که بود با دایر
بدین اندین عرصه اهل شعور
بد چهر صاحب سربک بشن
بی فم اعدا کینت مال
که آن باد زن آتش شبر را
باورش جرئت مقید کنند
که آن کوپان را که نشکند
فلک ریمان دست از کیشان

۲۴
دل از حوریت انگر بر پا راجه بود
دل از آرم بعد از زمان دراز
که این چشم به از شکوه کوته دور
می آید انیسوم آسان دست
ازین مرز و بوش دور می فکنی
سرخوت نمان در آید به باجم
که لشکر عین مهت و سرور
چو پشته بود تن نیاید بکار
شدند صد آفرین از صندور
چو کردید با هم مستر حین
شد این حکم از منجاء جلال
غلامی همان نشسته کنیز را
کنایش به بی بازشند
دل قوم نو زین خیر شکند
دراورد و روشن آفرید بران

فلک قمر و ابرو و قمار
چو ایلها این است گشته کرده
ند از بیه ایله دولت سوار
بهمه دو کا فواج نصرت نشان
بهش سپه خیمه انگریز رنو
ز کمیت الماس ذوالفقار اقل
بهشت سپه هم چو کوه کران
گرفتند دور جل چون بکین
بحکم خداوند جاه و حساب
نهبانی لشکر و خیمه کاه
بفرسنگها توپ بر توپ جبه
چنان راه مار نمود استوار
برل احتیاط از بد اندیش داشت
در آخر حکم خدای زمان
بهمه کوه را بر کمر بستند

نظر کرده صاحب ذوالفقار
هم زومین دولت بند
بر خیمه بر دژ کوه سار
گرفتند آن کوه درادربان
بیان عدو اتل شمرند
نعمت دگر چه مردان کار
طفحکب آن قدوه نوموشان
که نقش طفر گشت کرسی شین
در اول سر را چاه و لال
دور زبنت داشت بر نگاه
بر بجزد آن دشت و در کشید
که موری یافت راه گذر
که با پس و لغت خویش داشت
بر د از مایان و شیر او زبان
ز بهمت بر اهل شمر بستند

دوزخ کرده کردند
 ره دامن کوه دشوار
 پامان آرد و نول راه
 زنی در نیت یزد در فراز
 زنی دیده بار ملک تر
 جوان راه دشوار اندیش
 چون باد افغان دوزخ خار
 خس خار را از راه کردند
 همه قوم افغان چه مرد و چه زن
 بر سنده از طالع و از لون
 بجان کشته نالان را طوازش
 قبا دید و رجه اضطرار
 بجای یللا سینه خو
 که نفر اللهستان کرده بام
 چو دید انکه شیران رستم شمار

فدا دناش میا بر سر
 مرکان خوابان شجر بر سر
 نئی با شگال مد نگاه
 که توان گفتن بعم و باز
 روز ز غنایک نام کت تر
 بنوازمایان اضلاعش
 بکنند از راه اشجار با
 که مانند زین پس حش از قور
 چو مابوس ستند از خوش شین
 چو قوم دسلار القوم دون
 بدل علیه خاف ز کردار خویش
 که شیطان خردمند آن بر سر
 سر قوم لودان سر غم او
 چون خردمند و چو کام
 بر آزد بهان نیک کرد کار

رسیدند در شرف ملک
درین فکر و بوار شد
برفت از دلش از و یک حال
عزت شمرده و درین ماجرا
سکایش گری کرد با اهل راز
در محال بحث بهم و رجا
در عافری کوفت اصد نیاز
فرستاد بنام پور نشکر یک
که جان بخشی این جماعت کند
اگر کرد و این مد عالم حصول
بالم بصد جان درین واپور
همین این کنه کار راه دست
چو او این در عا جز ملز کرد
سرقوم المکر نیز صاحب شور
بخدمت سرکار و داند ار

نمی ماند بحال مایه من و نیکو
ماند و میران و کار شد
که نت از سر و دست و مال
اگر ننگ و ناموس مانده جا
بس از نیکو دلت های دراز
با کمر بر السد من الحبا
که باشد جو امر و عاخر نواز
ز رو الطاعت دین و ادب
در گاه آصف شفاعت کند
باید مرا این عرض غرض قبول
مکر بسته در راه فرمان بر یک
و که حکم حکم خداوند ماست
طاعت گری را بخود ساز کرد
زبانده اینچرف را در حضور
پیرانند این عرض و اقبال بار

فصل ششم در بیان
که در نزد سالار اگر زیارت
در آن سالار بخواه
خاک سالار فوج از ملک
به پیش مهاراجه بابو قار
لبه مادر و عا بر کشاد
برون و هم مکه داشت حق عظیم
که مامور هم و امورش او
اگر باین راه بجان حاضریم
ز آریم مانند کوه که در آن
سر و پا باین ملک و مال آن است
چو آن نوجوان حسن و بخت کار
و صاحب این ان بود کثور
اطاعت گیره بانی او عرض کرد
درین بازگاه فلک ششپناه

۲۴

مهاراجه را گشت بر و آن
چو مادر بخت که در رفت
باندلب ز جرم و گناه
بجای سینه بی ربو ملک
سر قوم اقبال بصد بکسار
که تا شتر اقبال نواب باد
که جان بخت مامور دآن کریم
بداید زند و رنگون نکو
در ملک کبر و ما و لبه بم
که تا میکنند نقد جان
که جان و سفر بان اوست
سخن را بدتجار ساند کار
ربا بند در بکاه حضور
ز فغان به پهلوی عرض کرد
پذیرا شد این عرض عذر خواه

سرم افغان ازین سخن	پزار دلمان باده خوش
سوی خم خور دل ساد	اکمال خراب آمد اباد
سایانی انجام مسلح و عطا	دور و گدورت
که ز دین من صلح بهز چکن	

بر آمدن سر نشان افغانه از دور که با خراین بکشت و لمان یافتن آنها
 رحمت اللسان علی خان بادیر بر سر ملک خود و مراجهت
 لغت از رحمت بر لب با صاحبان عالی شان

بگردن کنی سر بر او آشتن	خوت علم خوش را ساختن
کجا دزه و خضر و غاوری	زمین کوچه کن و یا فلک هم
بود این شعار فرو ما کایان	که کیرست کار و روز ما کایان
خرنگ و زخمتین کجا	بزن بر و میدا تیرن کجا
رد صوره را که هم هر پ	بشمار بار و شیرین
سوی شمع مجلس کسی بشکوه	گر آن سر بختیست بر حور
همین است احوال قنار شوم	که رفته است سر حین دلتا سر روم

چو بگویمت غولش کرد
 فراموش عن ملک را خود
 اگر که ملک تا بدست
 سرخوت او نگو سار شد
 ز غولت اگر چندی آن بکمال
 خداوند تخت بدو ز من
 چنان دان آن ختم را کونمال
 چو روباها برنگر در کو مسار

سخن می شنو عن ابله پس
 نگار کی حرفه کرد و آن چو
 نهاد از با در املا سر
 بی خود پس رفت هو آ
 بدانت از خویش آن ملک مال
 به برید باز و بل صفت سخن
 که بگذاشت در روز کین ملک
 بر دشت و نهان گشت در کج غار

برین یاصبر کثرت این زمان
 پایا دمن آمد بکی دستان

حکایت پسر قیل

بنیادم که در دشت روباها بهر
 سرخوش رفت ز راه وچ ماه
 همراه او لشکر بر و بسان
 بحلیت بھر سو که کردی کدآر

همچو اندو در آشت ملک گیر
 که گردن داشت در و در آختگاه
 در آن فوج خود با بھر روان
 بر او بر و از نو مر الان بار

شعاعی پاکست که در کف

ز دی خوشتر است نه با باده

دن دشت و بیابان صید کور

که شاه سرگور ایام

فنا دی اگر اندام کور کور

کفنی درین دشت شب او برم

چو شامان کرامت به ان حبک

بر آورده ام من درین منته نام

خود دشت این حرف آن خبره

در دشت از پیش نهاک

شبه زو بکتر خون رسیده

مندی که کرد و دشت سر

گفتند در پیش راه روزار

بدینگونه آن مردم نیز بحث

بنت روز فکر انجام خویش

نیز در کف

طبعی بخاکش بهر راه

مکندی ز این هر راه کور

این حلیه بداند است نام

بر آورده از هر دشت روز

سر کردن نه ز بهر کف

زبون صید محبت میر و ملک

ز غم نهان شیر در گام

که کرد از سر راه شیر مکند

ز خوشی این دام و دو در یک

سوی شکر رویه ان بکر

که شد آن رویه ان را بکر

خریدند و ز دامن گو بهار

که از دست بردند و کورخت

نفراد از بحث تا کام خویش

۲۸
کمال خود را بجهنم کار
ز شیر او زبان آید میدان بکار
ز جان آمدن سرور کج غار
خون هر زبان منبر و رسد
غم نماند از جان بسیر آمدن
چو کوران شدن مضطرب سیر
بدیشان در افتان شد بد
که سالار انقوم ازین آستان
بخط امان عاصیان یافتند
چه سالار قوم چه آن قوم دون
کردن رن سینه و منش بار
بی بگش عمره آن گسوده
چنین رزون از قبایل و شمار
طلب آینه قوم را لا ماین
ز کردار خود عذر خواه آمدند

نجای ستمدار و نه پای
هم از خوف جان زنده بختن بکار
زین و مرد بر حال خود را زار
زهر حاکم سورا دوزخ رسد
بدن حال خون کبیر آمدن
که شیران رسیدند زده کبیر
قلوب داشت - انقوم او بار آمد
نوید امان بر دار هستان
ز رحمت نشان مجرمان یافتند
بچشم اشک و سر زخمت نکون
رسیدند از صبرم خود و شرم سار
ز ناب آبا بچشم شک کوه
همه اشرفیای کاکل عیار
ز کردار زشت خود اندر افتان
همه در خواه گناه آمدند

همه که جوین روی زمین
شد آن بد در تباران خود دلپذیر
ترسم شد آن جمله حق و عفت
جز این شانه و بجان این
امان داد نشان کریمه آید
ازین بار که چون امان باشند
بس نگاه دست عدل امان
برو آه دامن کوه سار
در ملک محمود و جعفرین
چو دامن خمی خویش زنبان شود
بلی سرفرازان ایزد شناس
خدا هر که اکره اقبال یار
هندیش حق هر که سر بر زمین
علی الرعم قوم تب روزگار
کمانیکه حق را امان کنند

بکر و محبت بولان آن غرضان
کندش کریم است پورش بدین
که در حق نشان زنده
گرفت آن همه دستگاه تا در
هم آباد در سوطن خود شوند
بن مردگان مازده حاشیه
ز شتر عدل ملک را اسبان
بشیران بر دل بردان کار
که خالی نمازد مران سرزمین
بجود بی مددگاه برودان نمود
بهردم که دارند حق را سپاس
بهردم که شکر برورد کار
یکانش بکر و دستچرخ
که کردند کفر این نعمت شمار
چو نواب با شکر نعمت گشتند

کران قوم معنی را شناس
کشتی در آفاق خوار و زلزلان
مران قوم جولان باجن این شد
چو با از خاندان اولی برودن نهاد
بکوه از خیزد آن اهل نشه
چو از حرم خود سرم سار آمدند
خداوند نعمت لبه ط کرم
بود این همه شکر حق را غر
بس انگاه آن اصف روزگار
بالماس خان فلک اشتاع
سوی ملک خود با و طفر تو امان
در یکمرت را بر دیش کشاد
و وزیر الکمالک بفر دنگوه
بوی دلمن گزده آسک راه
دگر سریشان ز اینده قوم و دن

۲۹

بر آن نعمت حق بود بسیار
بی زجابه خود انقوشم و دن
رفت و عجبت خویش نشد
خداوند نعمت سراپیش داد
بکرم قوم و دن را کرم
درگاه کردون و قار آمدند
بر آن قوم نمود لطف اتم
که قتل نمائید با مریه
بجابه و بنوک سلیمان و ما
بفرمود تا با شکوه تمام
نمود با سب از زمین جاردان
ز روی کرم طفت خام داد
بجابه و تحمل زو امان کوه
رواد در رکابش سران سباه
روان داجلو لبک سرانگون

ممد فوج انکھیزد و فوج خسرو

برین هر دو لشکر بیست اسلحہ

بتعم و تن سرد و لشکر روان

دو بنگاہ آن هر دو لشکر ہم

دو کوه روان با بخت روان

بهر کام محکوم حکم آن خود

نبا سنجی با هم آن هر دو فوج

سواد بر بی جوش و غمگاہ

پاساتی ای یار عشق و ماز

بیان در رکابش سپه و سرور

سراج باشد و مدار المہام

جوین بطور انہ بصل فشان

براه انہ ندیم بدم

شکوہ عجب زان دو لشکر عیان

عنان بمدد رکب راجہ بود

جدا د آھر سپہ مولع موج

بیاود و خجک در انجا سپاہ

درت قبلہ اهل عجب و نیاز

نرمی ساغزی با رخ شادہ دہ

وزان لب من رخصت بادہ دہ

فرغ از لب یافین احمد علی خان سپہرست خان بقول کلیت زیارت

ملکایمی پیش خدمت تبارت بونصر احمد خان قدر خواہ و در خدمت انہا بریم

بدر وقت یافین حدیث بنام و کلمہ واقف بقطرہ و جویہ و زینر الماک

یکی روز بر طبق حکم سنو

بواقیان چو اگر یزید صاحب سنو

بیان انبوه نعمت و کرامت
نهایت شادمانی است باین
ندانم قوم دیوانه که بکار
باین سبب چون میباشند
بجان بند احسان و ادب را
همه شکر گویند احسان خود
چو امر دیش را چو اکبریز زدید
مرض و انبوه شادمانی
هر آن چله مصروف زبان بر
نماند آن مجال کسی در و یار
رک کردن سرگنان زغم شد
زغم خنده و آسایش ماند
و کرد و زبون با نشتند انون
مقرر جان شد که از مشکاه
مرض شود جانب کانه بوبر

که طاعت بخشید و معنای کرامت
باین جهان ملک و اقطاعشان
بجان غده ایست هر روز کار
نشاخوان لطف است به
بر لقا دعا و تمسک است
ملک خود بر شکر روز
بر آن لطف احسان نشا اکبر
نشانی نماید از شادمانی
همه حاکمان در بر رعیت کرد
که بر خیزد از دشت کرد و یار
دل بخت این دلال بهرم شد
ز سر نانی کس کسایند نماید
ایران فطلم عایله و فار
بر طبع اکبریز مادر نگاه
که اندر باد با مصیبت نشود

وز آنجا بگشت کرد و روان
روند آن دو کینه از کار به بود
کعبه بی ملک دولت کشند
نود و پنج کار هم در زمان
نفر جو این بادت ازین بارگاه
روان آمد از ره بیرم حسود
شد از نقد منن سخن لاله زار
بمقدار ثبات تعظیم او
بکسی چلو خوش نشاند
سران دو لشکر بدو ان یار
موند ذواب و اگر به هم
نشند با هم ریک و داد
در آخر در مدعا باز نشد
جناب و لعنت می شناس
اذا کرد از راه طفت و کرم

گنای می نماید از ملل و در میان
ست سرحد ملک سنور
ببین سواران قحطت کشند
فی نظام مالک رودار
سند از اگر زینت کرباه
لبی بر نشاء و دل پر سرور
چمن کشت بر گل که اندبار
خدیو زان کرد و کمریم او
سروشش را بگردن سازند
نزد مکرری یافتند افتخار
در دیو باز روی هم
که باشد عجب عالم آباد
لب از صفت حضرت سخن سازند
حق مدتش ما و را بی نیاز
نهی حق شناسی بوجه انم

در قدر بیاد چنان
نخن را انداز جان بسیار
هزار آفرین کردی بر کار زانو
ز کردار ادبست مروت
بهدار اگر ز شنبه زمان
سز و کرم به مهر با ترا
که دل داری مخلصان کدورت
و چون لستغفر الله
ولی ای خداوند لطف و عطا
که مستوجب این کرم گشته ایم
نمودیم اگر جان بسیار چوشت
که کار سپاست جان باختن
نه آخر نگو ابر دین در گسبم
خوب نام دولت بر آدنا
هم در رکاب تو جان سپردیم

که در صحن راضی از خون نمود
در خدمتگذار پادشاه
بسیار شرف را منی ز کردار
که آن سی اگر ز مشکور شد
بصدقه ز گفت گهای قدر دان
که حق داد این قدر دان ترا
سپاهی هر خاقان نگار شد
دلا سالی و در جان نوه نکو
چه خدمتگری ابد از دوست ما
به پیش تو بس محترم گشته ایم
و که بدان جان سپاردیم
بروز و غایت کین آیتن
پایین حق مکتب کند بریم
بهر از پاید تو نشان ما
که حق مکتب احیا آوریم

جوانی فوج سالار ملک فرید
 وزیر الممالک جهان کرم
 بی شاد و گریه و دوا و استود
 عن خدمت فوج او سر لشکر
 زلبوس و ادش نقابس بی
 نظر کرده بر ربه و جا و او
 رون ساختن جانب کانه پور
 که خدام دولت به بند باز
 با ساقی از ما و ساعز مدبه

بگفت این سخن را بهین آفت نک
 طایف ملک قدری علم
 بخندگاه خیشش مرض سنود
 عطایش خنید کنی از راز
 و احمر که کم آید باشد کی
 بروز و کرشد بحکاه او
 پس این حکم صادر شد از خسور
 سوی لکنه بر سر دی
 خم بهر سیه کو شرمه

که در نشان دولت نشانی

بام طویل خاب سین

کوچ و برون نبله کانت عالی دنیا دام افکار از بر بی محبت لکنه و رسد
 بشکر از دوزخی و شکر از سزا و در قریه با و ن و شریف قسریه و در جهان
 سنالی دام افکار بیا عدالت بام باره سادات انجا خوشگرم کردن
 بزم کس که تعمیر این سخنان معش نشی قیل کوکب ابوب

بی دین مندم بیان من
سفری که دارم بر بخت
بیاک بود آن سفر در نام
بگذر گشایان سفر خوش است
سفر کردن در روز آمدن
کسی که بخت دهد روزگار
غرض زین سفر با بخت تو امان
برون از بر بزدل ارگاه
ورازی ره جلا آمد بسز
بقطع منازل روان عجمه
بشوق دل آن راه را برید
فرود آمد اسود از کرد راه
بند مجلس آرا بستم صحنان
یکی تنده عزت طاهرین
برسانید این عرض را در حضور

و هم می آید و ای کس وطن
بارد بوی وطن با بخت
که باشد که با بخت با لهما
که در ضمن آن بهر شان بخت
بوی وطن زود باز آمدن
بخت کند این سفر کرد کار
چون آب بوی وطن شود درون
سوی لکنو کرد آنکس راه
که عمر سفر بود کوه ماره تر
ز منزل بمنزل نمایان برآه
که در قریه با دن از ره رسید
بفرست بر آسمان با برگاه
بنام زهرا غنی در میان
که بر نام او بند خضر آفرین
که ای دیده حال آنکو کور

تو هستی مویید تهاید حق
جهانت بکام و جهانداران
مرا این قریه با دانه اسب و
درین قریه دارند جا و مقام
و عاکوی این دولت و لایزال
همه تعزیه دار آل رسول
نبت روز دارند سجاها
برای عزادایر حاضر و عام
که آمد زیارت روزگار
زیستان امام امام
امام شهید و امام عرب
جلو کوشه نبت خیر الود
ملک نبت بارقه چاه او
از بی شهوار حجاز و عراق
بگفتش نشسته به برین

۳۳
خداوند عالم نبیه و نبت
بدور تو نماز این بخود روزگار
که شد نهم سبک کان حضور
کردی ز سادات و و حرام
نما خوان این ستان طلال
همه در غم سرور دین طول
تو ای غزای شهنه کر بلا
یکی ساختن استان امام
ملک را حتم انجا سرختار
که آمد درش قبله حاضر و عام
که آمد صیب خدا از خدیب
دل دیده فضل الاوصیا
ملک ستان بوسه کاه او
که شد مرکب او سوار بر
حین از نعت و منم از حین

ز بی جان شایسته یقین ال
را بفرانگیز و سرکش
در کم داشت بر کینه خشم ترند
بر او و از عیب چون کسل
بخون خدا قدرت خود نمود
نمود دولت لشکرها بر
بود خون آن سرور شایسته
که نقد شجاعت بر وزیر
نفا بخش داد اندر امام
بی غایانت در شایسته
طافش کند عمر زابر و چند
ز فیض قدوم نشسته کربلا
قدایش بگردم که در هر من
بود آن برین قبل خاص و عام
بی زاریست چون کربلا

نهادت بر اثبات حق کواه
بی آب نبغش ز سر بر که نشست
اگر کرد و پروردگار بید
بکی خیمه آن راه حق را دلیل
بآن آب خون اجابش نمود
نمود ایک آب نمیشد خورد
بر وزیر از مغفرت راسب
و بدو نهایی بی را خدا
که کاشف از پیش است نام
شفا و شفاعت طفل حسین
سرش را رساند حسین بلند
به او این شرف کربلا را خدا
بود استانی شاه دین
نشد وزیر صفار مقام
خل اجابت بر او

۳۳
مع العقد از هر طرف انام
رسیدن بر آستان لازم است
که آن آستان جلوه کاشت
چنین ساجی آن در عرش سا
جوانچه حرف سر کرد و این خواه
سر کرده با باطنوع تمام
لب صحت لیک چون حرمان
نمود الطاف درش مرمین
چنین بود بر آستان امام
برین سود که تبد ایل زار
وزان بلعبر بود با ایل کار
بر بزرگ اسلش مشین
سازند مام سر است امام
لعبه سوارش باشد بنا
نمود چون زیاده حسن علم

درین قریه است نشانی امام
طواف امام زمان لازم است
زیادتر که هر دل آگاه است
چون خورشید روشن کند جبهه را
تکر کرد و حاصل این بارگاه
جوان صفای است این مقام
لب لبق آن کعبه الزمان
روانشد سوختن آستان حسین
رسیدش بگردن سرخشام
مشترا با از کرد اهل نایز
که استاد کاران این روزگار
که بر باشد آسمان زمین
بماستد این قهر فروزم
که ایت انار امثال ما
نزد شوند از طوفان امام

دربین آید ملک طاعت	هر آنکس که این بر آید
هر آنکس در این است	دعاگوی مایه و فرض عین
نیت روز از نیض این جهان	کرد و بفرمان با این جهان
در این سخن را جو نمود	بر آن قبل اهل صدق و نیاز
با ذات انصاریه احسان نمود	تکریم الی نبی بر فرود
بر آن آستان سود سر زین	بر آن خاک شایسته حق جهان
طلب کرد از آن در که عیش با	مراد دل حل شدن در دعا
دعاهاش شد حکما را اثر	با و در خصل مناش بر
نیض در نشسته سر فراغت	از آن آستان کامران بازگشت
بر فرود کران ملک سگاه	سوی لکنو کرد و آنک راه
پاسایی که من فداست شوم	به مردم فدا اوست شوم

به ساعزمی بیا و وطن	که کردم برین اختتام سخن
فرود کرد و بفرود بار و لکنو و لکنو	منظر کرد و در ربه شهر بار

خود خلق استوده آباد شهر
چو کل باله اندر وطن بر غروب
گذرد و آن کسی سر بلند
سیت شود چون نه سر گرم باز
بدینسان که سر کرده ام گفتگو
کنون شرح این نشان دادم
که این فتح در عصر روزگار
باقیال فیروز گزراں حیدر
فرستاد علی بکار آهوان
همه لکنوز امین گنبد
پس انگاه شدیم شهر خویش
در این امر شد صاحب عام
بشهر این فرات چون شهر
نفس نمودند و از با
دو کاغذ بنفشه بیا بلفافه

که کرد و خدیویش بدین
که و البت است
که بر روی آما سایه خود کند
که آید بدینسان رعیت نواز
بود این همه حالت لکنوز
من احوال آن زامفصل کنم
چون یولاب داد پر نور و کار
شهر خود عزم رحمت نمود
که آریا بشهر از گهان و هان
که آرایش کود بر زن کشد
طفره فرو اگر روایش
بهادر علی شید نیک نام
همه شهرمان از صغار و ببار
فرین نمودند بازار را
نه بازار رشک آن شهر را با هم

ز بس گشت مضروب لال و کهر
ز سر کحل مانی بحربت بوی
فرین نمودند دیوار و بایم
برافراشت سر عقل چون آسمان
نمودند باران حاض و عام
سر و دوکان نو و با هم وزر
مصفا مغز را با المیام
ز بس آیت سر نیزش شتار
طوائف سره جو خور و پر
سرره هزاران سر بکران
زن و مرد آوده فرسلف
سرباهای گزشت حاض و عام
سرزه از مردم بجوم القدر
برفست از گزشت فردمان
نکندی کس هم اروا میانی

بمن گشت آن نمهر را با هم دور
ظلم ماند و ز دست نقاش حین
که رو بوشن بخند از تمامی کام
چه از ماش دارا و له ساهان
ز رلف فرشت و کانا تمام
نمایشان زایش نظر
مین بصدرب و فرض عام
توان گفت این شایسته وار
جو طادس حنت بخاکرب
ملک شته دیوانه و کسان
بنان عتوه پیرانه بر بکها
بعا کو تمامشایان با تمام
کوراچی می ملت در تطبر
که بمودگی نفسهای شان
غنی مکر بر سر و گردنی

همه نهرمان کس را ده انظار
بنا که سوار پی نمودار شد
سواره زر زده در سید انجباب
ز کوه امیران باد سگناه
صفوت سپاه شجاعت اثر
سپاه بزرگ جلد باغوشده
خلایق همه بنیت کو بر آه
ختران کجی شجر اندر کاس
فکوه سلیمان ز صفت عیان
سواره چو زرشید بر آسمان
یارید بر خلق در هر کنار
بخند ز لب که در آوا
رعیت ز روست و دولتش نافیه
رعیت جو در تن خن سادمان
یکی گفت پیش و کاه ان بکاد

۳۹ که کی میرسد الهی این دیار
عیان راست فتح آملر شد
سز فل چون بر فلک انجباب
ز کوه امیران باد سگناه
روان در رکاب سعادت بهر
که گویند نشان مردم آرد
و عا پر لب رسم خیر خواه
که خلق جهانرا کند کامیاب
پاد سوار چو شانه نشان
بذرات خلق خدا ز نشان
ز زانتر قها کامل عیار
بازار افتاد انبارها
نزد اهل دولت کدایان شهر
بشکر الهی همه تر زبان
یکی گفت خاتم صدایا کوباد

یکی رفت پیش و خواند آن یکا و
یکی می روی و بهیا و نور سجده
یکی خاکبایش میزگان برفت
یکی کرد شکر خدا و دم بدم
چو دیدند آن منظر لطیف را
بحسن عجب محلی ساختند
باین جا به لقا با این زب فر
به دولت سران یوگر رسید
چمن زار کردید و دولت سرا
زنی فیض مین قدم هم سرور
در و بام لب بر یزین عیب
برج در خاناتش از ریاب
بندی گرفتند دیوار و دور
عیان زان بنا فرا جلال شد
همه نفس سروان و در

یکی گفت جانم جدا تو باد
که تو باب امر نفع و طبع بر
یکی آمد و چشم بد و نور دست
کرد شکر آما و آفاق هم
باین شکر فحاه و درو بها
که نوبت بهر خانه بخواستند
سوار نمود از سر راه گذر
سوار می جو با و با رسید
که شکر کل بار و رونق فرا
که دولت سرگشت و اراک
ز آثار انشا و طرب
زنده در شرف طمع انبیا
ببندید بر اوج اقبال شد
در ریاب بن خرمال شد
غم فرو جا به سها و در

۲۴
مکانها فرین بصد زین و فر
بدولت سراجون لب و لثنت
ایستاد عظام از مهر کنا ر
بست و بخت بیم و رز
سرافراز کرد از لطف وجود
مغفر از لطف خاص و عام
زهی ذات نواب و الایم
که عام است بر خلق احسان او
الهی بود سایه اش بر دوام
کسی نیست موزون مراقدر و ان
اگر دامن آرزو و برکت کند
عجب حبت کر سرفراز کند
کلام منبر از رز و رکت
مرا این نامه از ابتدا کلام
ایمان به که موزون عایش کتم

شکوهِ سیمای اندر نظر
سر مندا چاه و ثنوت لثنت
بداد و نذر را از سرختار
علی بت در مقدار مهر نامور
در کرم بر رخ شان کثود
غنی گشت یمنی رعیت تمام
بهر مرد و حبت ان کرم
دل دجان عالم بفرمان او
که لطف حق اند بفرق انام
مگر آنکه در جملة خلق جهان
وزیر الممالک بها در کند
فر خلق جهان به نیازم کند
کهر سیم را بگوهر کثنت
چو زبانه امفت بخودم تمام
بدینسان و ما از برایش کتم

شاه و شاهان رسول بود تا که این کینه ز زنگار بهر دردم بر پیشش غم رنگ	الحی باده و بخلال رسول که انبیا صفت بود بر و ار بود و ایما فتح از نشیج حک
--	--

ز پیشش دل خنم او جاک باد سر و پیشش زب فزاک باد
--

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خدا که لطفش بپاد خداوند کنیا که طاق است و فرد در افرا و افاق با لطف نام	عروس مغالعه بند عباد ولی قدرش طای را هفت کرد بر ترویج و او نظام تمام
---	---

بهر فروز و فوج از کرم برگزینم
زهر عقد و اعدای دلی است
ببارت چون کند نه طسبت
که برایت بر عرش اعظم خدا
به بخت این بهن العفا و
بر آن به که کردم چو اهل رو
کنم نقش مانی و یب انجان
نگاریر کنم صفح را چون کار
که زیر فلک شد حجب مراد
هم شد قرآن مره و شید
که فرزند نواب جم استدار
زبان وزارت کل رسید
نشان و در آرزو و انزوان
علی الرعم اجد ایا خویش
بی خواستگاری چو بر پادشاه

۳۸
که حوالتی بولشند افزاید
که نروج و کویر نرسد بهیست
جهان عقد را میست و ادب
بشیر خدا عقد خیر البنا
خدا و سمیت عقد ما زاندا و
بریز ملک مجلس را بی سوز
که ظاهر نو و دور وستان
سخن را و هم ز کمانج و بهار
و دور کرانایه لا العفاد
کند زهره امر و زخا کر
چکر گوشه امف روزگار
بفر سعادت سمید ابد
وزیر علجان امف نشان
دری بهر خود خواست بمباغوش
در انچه اثر و علی خان نجات

و چون که تفصیل حال را
که آن مصلحت بود و نجات
فلک قدر نواب عالم مقام
وزیر که آمد سلیمان نشان
نخست نشان سعادت بدید
شجاعی که صولت صغیر
وزیر خردمند و ارانی بند
ارسطو نفیست کند زیاده
و بدش جا امید بر ما و بر
بزم و بزم است آن شیرین
رسد جاده خرد و با جاده
از وقت ملت حدیث
از دین باطل و را فاق خوار
از مومنین را عالم تباه
بدو کار اولاد بهر دست

کنم طوبه گریه به حال را
سحر مروت مداد المهایم
وزیر الممالک مدار المهایم
خطا صفت الدوله اشرف
سیادت با بختاوت رسید
جمال و طالعش بود مصدیر
به تیغ و قلم کار فرمای بند
وزیری خوشایمان بود نگاه
فقر در دولتش هر امیر
ز ستر با جمله دست و چکر
کیان را کجا بود این ربه
از دین جهان مذنب بهر
از حق و حق دینان شمار
در حق حمله و است را کنه گاه
که باری دینش حیدر مصدیر

الحی بود سایه اش بر دود و داعم
 غرض ذات نواب جم شدار
 ویرن بالو ویرد فرزند خویش
 بفرودگان سور غنرت قرار
 همان به کرد عیش باغ انجست
 همه خلق مانند فصل بهار
 جو کل جارب باغ از بر اهلوس
 همه خمیه مارا صاحب را زدند
 سر برده لمانا بکسرخ برین
 بضر است نواب یا کجباب
 نصر لاهی آن خمیه لعل نام
 که نقد چون حمیه بیلگون
 زبخی خمیه چون خمیه آسمان
 زبک دل اهل محبت و وسیع
 جو کرد آشنایان حمیه را

بجاه و کجست بفرق ز نام
 لیکن ختم اقصی بر و تکار
 به سوختن کل بر و دست خویش
 کجند جو در شمع و دست و سرا
 شود جلد بنا آشنای در دست
 در باغ رشتند از هم کنار
 مؤذن خوش و البیان عروس
 سر برده لمانا بر تر یار زدند
 نریج بر پشت کاه و زمین
 در خان بکی خمیه جوین باب
 که در بند دل و لعل است نام
 نرا لاله از ابریزش سنون
 که شد سایه گستره نهار همان
 جو جاه فلک اجتنابان مستمع
 بر روی من آسمان شد با

طلا بافت سترنا با فرش او
بهر سمت یکین ز زمین کار
کجه با درستان ترا از اهرال
بس انکه بدنبان بار بار کار
که آفاق را از شکستن کنند
موندند روشن درین خربوم
چراغان بصر شکها جار موسو
شب از روشنی رنگ نصف النهار
بجلی زبس بر نو افکن شده
محبت کرده ز کلام حنه
بس انگاه شد اندران بزم مور
همه سرفرازان هندوستان
بمصرف رسیدند چن مژدوم
پدر بر پدر و پنهان بادشاه
هر صد مجلس نمکین چو کوه

همه از ز کیمیا فرش او
برو نصیب لال و کهر صدر خمار
زمین خندا کرد بر آسمان
بصر نمود نواب جم شمشیر
شب تیره را روز روشن کنند
زمین از جبر افغان جوین از بوم
به پروان که خلق کردند و
مهور شد از بکه این لایو کار
شب تیره چون روز روشن شده
چو مانند الیل و ابی لطف
بمها که خلق حکم حضور
رسیدند چو کل درین بوستان
چو آن شک حاصل مصر دوم
جگر کشته شد عالم پناه
بقصر سلیمان شکوه

بمندانست به بوفتن گنبدین
فرایس و اگر نیز بان بالهام
مخوف این بزم را لاله زار
هم از فرخ آباد با صد طرب
دین بزم آمد زنده به نونک
محیط خان بضرط سرور
ایستاد کار دولت مدار
بوجه حسن سر فرار محبین
همه را جاک بپشت در
ندار است بزم غیش و طرب
ندان بزم از کلمه غارت شک باغ
همه کل قبا و همه کل غارت
همه سر چنان بپشت در
بنان جمله بزم به روزگار
زمره طلغان بزم روشن

بزم سیران روز روشن
همه صاحبان ملک اقتضام
بمن بشت بر کل که آمد بهار
بنان شب و شکوه عجب
ایستاد بپشت در شک
بپاد دین سیاه از بزم پور
سر فرار از لطف پروردگار
نظر خجک آن ناظم ملک دین
بخت و کار حاضر از هر کنار
طرب کرد به شکوه عجب
بنان کرم مانند شمع و چراغ
چو کل و نون افروانج بهار
همه سر بزم و شاد طلب
چو بزم که انجمن روزگار
بزم انجمن که روشن

طواف زخومان پیکر او
همه بادیه پوشان با زرق و برق
که در قصه انجمن پرخشاکیه امان
تماشایان خود بر لب کت
بر میان عرض خدش سپرد روز
در عیش و عشرت چنان باز کرد
شب تویر و شب نیر و بها
همراه نوشاه چون شد سوار
با سران لشکر سران سپاه
سپه کل قبا بهج وصل بهار
بقول برزگان و الاشکوه
روا نور فیلان هزاران
مرصع عمارت لب نشان
سواری روان با شکوه عجب
زیکو بمجم تماشا میان

که دنیا گری زهره را داده یار
ز نوشاک در عالم نور عرف
بهر کهن را بر قصه انجمن
که جان می آید لایموت
علی الرغم این گشتند کینه نور
که سخن طرب همه بخود نماز کرد
جناب های یون و اب ناما
روان در جلوفج از هر کنار
روان با ادب بناینها نگاه
ز یک بیابان فزون شمار
بجوشتید دریا بچند کوه
نه فیلان شب ساد روزگار
ببراز اصران جمله چون سلمان
در دوام لب ز عشق و طرب
زیکو سپید بخیل روان

۴۱
در و لعل کردند از هر کنار
ز مثل هزاران هزار آفتاب
شد از تاب مثل کسب آینه
شب قدر بود این شب از جهان
بخت روان به صبا ن برقص
بزار آفران و آفت ازیم با
نه آرایش و لذت علم و رنگ
چمنای صفت روان بر هوا
حلاق هزاران سودا و دوش
روا بر سر دوش کلد آرم
بر اوج هوا جلوه گر شد بهار
گل شبنم ملسم و رنگ
به میان ز لطف اله حمید
بکوری ارباب عشق و حسد
انشاء اثرات در چار سو

ز طهر سمت بر فوق و ز شرف
زمین و زمان از فیاض یاب
ز جلال نهان آفتاب میسر
که قدرت او بود و بر کمان
ز رقص چنان دل جان مض
ز زنی پوش خوبان از آفتاب
جهان شد باین شو و عرصه تنگ
نگارین جو چرخ برین کوهها
بسر خلق را عنت میفروش
نخله در دل دشمنان خارها
گل تشن کفایم لاله کار
فلک بستان هوا لاله کار
جو در خانه تو عروسی رسید
یکی مجلس عقد شد منعقد
تا دهند خوبان بوجه کو

بصورت خوش و تمه و لعل
هزاران طالع بنما کر یک
اشتراک هر نعمه سازشان
دلها بجز آن جمع حور و برک
در احوال بطریق شرح رسول
بیک سکنه العفا و دور
به هم شده و مهر را العفا و
درین عقد فرخ شده از مهر کار
غنی گشت خلق خدا سر به
به بردند کو هر کس به داز با
مبارک مبارک بر اتم از خلق
لبتبت جمله خلق خدا
نمرا و نخل امید نشان
که این عقد فرخ بود ساز کار
ازین عقد فرخ و لم نباود

ز دلها بود نه تاب شکست
ز شتر با غنوه و دلبر یک
دل از دست بر داند نشان
بدادند چون داد جنان کریم
ازینو شد انبات از انو قبول
جهان از صید اطرک گشت بر
که خلق جهان را بر آید مراد
دوریم بفرق نوشت شمار
شداده که صاحب مال و زر
سود و سیم کیم شتر با را
صید اطرک در خور آمد خلق
همه خلق را بر زبان این دعا
به بند عیش و طرب جاد و دل
بود تا که این کتب زر نگار
که این خا و کتب آباد شد

دلم کرد موژون در فوط طرب
پیک بیت بکشم و تو بارخ نضر
دعی نمیت یارب این عهد را
ز روی قاف و زری و دواو

۴۲
زمن سال بارخ را چون طلب
سخن را بر او زوم از پو منظر
که کرد از ذوق خلق داغ بولاب
که گمته حسن اتفاق او فناد

در سال بارخ اندک بیت
قران دو کوکب بهیج نش

نام شد